

# خون خواهی



داستان ایرانی - ۱۴۳

رمان - ۹۲

---

سرشناسه: فلاح، الهام، ۱۳۶۲ -  
عنوان و نام پدیدآور: خون‌خواهی/الهام فلاح؛ ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی تحریریه  
انتشارات ققنوس.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۳۱ ص.  
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۴۳.  
رمان؛ ۹۲.  
شابک: ۹-۴۹۱-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
شناسهٔ افزوده: انتشارات ققنوس  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۱۶۹  
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲ فا ۸  
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۵۳۶۸۴

---

# خون خواهی

الهام فلاح

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۸



## انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

الهام فلاح

خون‌خواهی

چاپ اول

۸۸۰ نسخه

اسفندماه ۱۳۹۸

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۴۹۱ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 491 - 9

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۲۸۰۰۰ تومان

گر به شمشیر می زند معشوق  
گو بزن جان من که ما سپریم  
سعدی



احمد می‌ترسید. اما جنس ترس‌هایش با بقیه فرق داشت. ترس از دست دادن آدم‌ها هیچ‌وقت نگذاشته بود حرفش را بزند. می‌ترسید چیزی را که هست و مثل جذام از روحش بالا می‌کشد بگوید و صاحب گوش، هر که هست، رم‌کند و برود و دیگر نباشد. نه این‌که از تنهایی بترسد، اما برای تعریف از لذت تنهایی هم که شده به آدم دیگری نیاز داشت. آدم به آدم زنده است و تن به تن. به روی خودش نمی‌آورد، اما به لیلا زنده بود. آن هم این‌جا توی این غربت منجمد که هزار سال هم تن به آن می‌سایید و ادای آدم‌های اهلی‌اش را درمی‌آورد، باز هم غریبه بود. باز هم تنهایی‌اش زهر داشت. هر قدر ترس از دست دادن آدم‌ها بیشتر عذابش می‌داد، همان‌قدر دایره‌ای را که خود را در آن محاط کرده بود تنگ‌تر می‌کرد و برای کسی نمی‌گشود. آدم‌ها عدد داشتند، و عددها ترتیب. و رفتن هر آدمی نظم اعداد را به هم می‌ریخت. هر کاری هم که می‌کرد نمی‌توانست مثلاً بی‌خیال چهار باشد که دیگر بین سه و پنج نیست یا یک که از بین صفر و دو پاک شده. نمی‌خواست به جای صد تا عدد متفاوت، نود و نه تا یک داشته باشد. از این حجم انحصار می‌ترسید.

لیلا بوی بیمارستان می‌داد، بوی ترالی دارو و بوی تن آدم تازه‌مردۀ توی اتاق سی‌پی‌آر را می‌داد. لیلا عطرهاى درجه یک می‌زد. کرم‌های خوشبو. حتی موهایش را هم معطر می‌کرد. اما از حضور لیلا بوی بیمارستان شنیده می‌شد، بوی گشتن و نیافتن، بوی تپش قلب از شدت هراس، بوی همان امید کم‌جان به این‌که محتضر برگردد، امید بند به تار مویی که «زندگی» باشد. لیلا را دو سال بود می‌شناخت. خوب‌تر از حدی بود که بخواهد. همین زیادی خوب بودن لیلا بینشان دیواری نامرئی کشیده بود. و این دیوار نامرئی آن قدری ضخیم و مستحکم بود که هر هفته یکشنبه‌ها بیایند این‌جا و عروسی ساده و فارغ از تجملات آلمانی‌ها را تماشا کنند و هر بار احمد خودش را بزند به در ناهمی این‌که لیلا چقدر منتظر روزی است که احمد بگوید بیا با هم ازدواج کنیم؛ تیشه بردار و این دیوار را فروبریز. احمد لیلا را دوست داشت. اما نمی‌شد که بشود داماد مراسمی که باقی آدم‌ها برایش کف بزنند و آرزوی خوشبختی کنند. احمد نمی‌توانست این‌ها را به لیلا بگوید.

لیلا دراز کشید کنار دست احمد. مانده بود تا غروب شود. غروب روزهای اول پاییز که کند و کلافه می‌رسید. نسیم سنگین شرجی از سمت رودخانه به صورت احمد می‌وزید. لیلا پرسید: «دیشب هم نخوابیدی؟» احمد گفت: «نه.»

دروغ می‌گفت. پرنده‌ای بالای سرشان پر می‌زد. لیلا با انگشت اشاره دم پرنده را توی صفحه آسمان تعقیب کرد. احمد پرسید: «این چه پرنده‌ایه؟» لیلا گفت: «نمی‌دونم. شاید درنا باشه.»

احمد لبخند زد. درنا نبود. بی‌جان‌تر از درنا به نظر می‌رسید. صدای خنده بچه‌ای آمد. لیلا پا شد نشست. داشت تق می‌زد که تخت پشتش نم کشیده و سردش شده. احمد صدای لیلا را نمی‌شنید. بالاخره کابوس شب پیش را یادش آمده بود. صبح که خیس از عرق بیدار شده بود و



قلبش تند می‌زد، هر چقدر فکر کرده بود یادش نیامده بود چه دیده. تمام روز فکر کرده بود. زیر دوش، موقعی که ساندویچ تخم‌مرغ می‌خورد و تمام مسیری که پیاده رفته بود تا دم هوسپیتال زوم هایلینگن گایست دنبال لایلا. و به صورت سرد و یخ‌کرده هیچ‌کدام از آلمانی‌ها و مهاجران ترک و افغان نگاه نکرده بود که مبادا تصور غلط این صورت‌های غریبه، که هر کاری هم می‌کرد قوم و خویشش نمی‌شدند، بنشینند توی خیالش. اما یادش نیامده بود. حالا اما پاهای بلند یک درنا را خاطرش می‌آمد و تن سفید و درشتش را.

پیرمردی که پیدا بود از سر نارضایتی و وقت‌کشی مدام روزهای پیری سگش را توی چمن ساحل می‌گرداند، برای بار چندم از خط مقابل چشمان احمد رد شد. پیرمرد مدفوع تیره سگ را با تکه‌ای روزنامه دستش گرفته بود. لایلا گفت: «خیلی دلم می‌خواد یه سگ داشته باشم.» احمد یادش می‌آمد توی خواب دست کشیده به سر درنا و دیگر هیچ. مثل یک بوم سفید نقاشی که نقاش هنوز میل و رغبت نقش زدن بر آن را پیدا نکرده. باز قلبش به تندی می‌تپید. گرمی سر درنا را کف دستش حس می‌کرد. توی تاخوردگی کف دست راستش عرق نشست. کشید به بغل شلوارش. لایلا داشت سیگار می‌کشید. احمد پا شد نشست. نگاهی به سرخی آتش سر سیگار لایلا انداخت و چیزی نگفت. لایلا گفت: «کم کرده‌م. دارم ترک می‌کنم.»

احمد از جایش بلند شد. با ملالی که پیدا نبود برای سرزنش لایلاست یا افسوس سیگار نکشیدن خودش گفت: «منو ترک دادی که خودت بکشی؟» لایلا نقاب شرمساری کودکانه‌ای به صورتش زد و به احمد نگاه کرد. احمد گفت: «بریم.»

احمد آرام و قرار نداشت. کف دستش یکبند خیس عرق می‌شد. قایق مسافری با رخوت و بی‌عجله، بی‌آن‌که بوق بزند یا صدای دیگری از آن

بلند شود، یا کف و موج چندانی بیندازد به تن رود ماین، از مقابل چشمان احمد و لیلا دور شد. لیلا برای کودکی توی قایق دست تکان داد. یک دسته بادکنک قرمز به هوا رفت. احمد و لیلا چشمشان دنبال دسته بادکنک‌ها کشیده شد تا دل آسمان. لیلا گفت: «چهار روزه ندیده‌مت. دلم برات لک زده بود. به این زودی بریم؟»

شده بود کار همهٔ یکشنبه‌هاشان، این‌که بیایند و توی ساحل چمن‌کاری شدهٔ ماین بنشینند. لابه‌لای هیاهوی پرا التهاب دستهٔ نوجوان‌ها و یکشنبه‌گردی خانوادگی و بدویدوی کودکان نوپا و مرور پرسرو صدای خاطرات پیرو پاتال‌های جنگ‌دیده از ریختن دیوار برلین و بساط دستفروشان‌ی که با دست خالی گردن‌کلفتی آلمانی‌شان را کنار نمی‌گذاشتند. لیلا بهانهٔ کارون را می‌گرفت و دلتنگی برای خانه. قهوه و سالاد و برگر و آبجو ابدأ اهمیتی نداشت، چون اصل ماجرا تماشای مراسم ازدواج جوان‌های آلمانی بود. تماشای خوشی بازماندگان نسل‌های جنگ‌دیده و گرفتار عقده‌های کهنهٔ نسل‌کشی و سیبیل مربعی پیشوا. که رنجشان تمام شده بود و حالا افتاده بودند روی دور ازدواج و بچه‌دار شدن. کالسکه‌هایی با بچه‌های بور چشم‌آبی. عادت کرده بودند کنار هم روی سنگفرش پیاده‌رو و در پناه درختان درهم و برهم و شاخ‌تنبیده در سکوت راه بروند و سرک بکشند توی حیاط کلیسا و عروس و داماد را برانداز کنند. مهمان‌ها را. بطری شامپاینی را که به افتخار گشوده می‌شد و دستهٔ بادکنک‌هایی را که به هوا می‌رفت. همهٔ این‌ها به دل لیلا بود و احمد به لیلا خو کرده بود. لیلا توی غربت شده بود همهٔ کس و کارش. وسط خوشی و ناخوشی‌اش بود. اما یک جای کار می‌لنگید. وقتی با لیلا بود، تنها نبودند. دو نفری نبودند. نفر سوم هم بود. نفر سوم مثل موی افتاده توی کاسهٔ شیر حال احمد را بد می‌کرد. این‌ها را نمی‌توانست به لیلا بگوید. نمی‌خواست خوشحالی و غم و بغض و هیجان لیلا بیفتد گردنش. گفت: «بریم شام بخوریم.»

لیلا گفت: «مهمون من؟»

احمد بلند شد و گفت: «مهمون من.»

یک بشقاب گود پر از سالاد، کاهو و نعنای فلفلی و زیتون سیاه و تکه‌های مرغ گریل شده، نان سرخ شده در روغن زیتون و سیر، صورت لیلا خسته بود. موهایش را بسته بود. محکم و سفت پشت سرش، گفته بود که از روز اول آمدنش به آلمان موهایش را رنگ کرده چون دوست ندارد موهایش سیاه باشد که تازه اسمش هم لیلاست و باید خودش را بکشد تا به این و آن ثابت کند که پرشین است نه عرب.

لیلا، انگار تازه یادش آمده باشد که از بعد تمام شدن شیفته به موهایش دست نزنه، خنده سرسری‌ای تحویل داد و گفت: «این قدر محکم می‌بندم همه‌ش داره می‌ریزه.»

احمد یک برگ کاهو به دهان گذاشت و گفت: «اصلاً کاش می‌شد بری سر یه کار دیگه.»

لیلا لب‌هایش را جمع کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: «زیر چشمام خیلی گود افتاده. نه؟ خودم می‌دونم. لعنتیا همه شیفته‌ای شب رو می‌ذارن برای ماها.»

منظورش از ماها هر پرستاری بود که رگ و ریشه‌ی ژرمن نداشت و از یک سوی دیگر دنیا آمده بود این‌جا بلکه بتواند در پیشانی نوشتش دست ببرد. احمد نگاهی به صورت لیلا انداخت و گفت: «زیر چشمات خیلی هم خوبه. تازه این جور سیاهی چشمات بیشتر به چشم می‌آد.»

لیلا دانه زیتون را توی دهان گرداند و بعد از کمی فکر با احتیاط و با لحنی شماتت‌بار پرسید: «دوباره نشسته‌ای به همون چیزا فکر کرده‌ای؟» احمد نگاهش را از لیلا دزدید. لیلا لیوان آب را برداشت و سرکشید. احمد گفت: «یه چیزایی دست خود آدم نیست. گمونم قابل فهم باشه.»

لیلا لیوان را گذاشت روی میز. احمد نگاهش کرد. لیلا چشم از احمد دزدید. چشم‌هاش زیادی خیس شده بود. دو دقیقه می‌شد، یا شاید سه

دقیقه یا بیشتر، که چشم خیس و درشتش را می‌گرداند که اشکش نچکد. که نگاهش نچسبد به نگاه خجل احمد. بالاخره لب از لب باز کرد و گفت: «می‌دونی چیه احمد، دیگه خسته شده‌م از بس منتظر مونده‌م که حالت خوب بشه. که از اون پیلۀ لعنتی ت بیای بیرون.»

سر آستین ژاکتش را کشید به چشمانش و از جا بلند شد. دستۀ کیف بزرگ چرمی سیاهش را انداخت روی شانه و، مثل آدم معلول مادرزادی که بابت آن‌طور به دنیا آمدنش هیچ تقصیری ندارد، گفت: «گناه من نیست که شغل من تو رو یاد جنازه آدم‌های جنگ‌رفته می‌ندازه.» احمد گفت: «بشین. منظورم این نبود.»

لیلا با روپوش سفیدش می‌شد همان پرستاری که ملافه‌ها را یکی‌یکی از روی جنازه‌ها کنار می‌زد تا احمد ببیندشان. لیلا توی راهروی بیمارستان زوم هایلینگن گایست می‌شد همان پرستاری که به زور خواباندش روی تخت تا یک واحد خون او منفی از رگ ساعدش بکشد. لیلا بوی مردن مادر را می‌داد. احمد بابت همه این افکار هزار بار خودش را به صلابه کشیده بود. فایده نمی‌کرد. لیلا را هر جایی می‌خواست الا توی بیمارستان. لیلا اسکناسی روی میز گذاشت و راه افتاد. احمد پشت سرش دوید. بازوی لیلا را گرفت و گفت: «من و تو دردمون یکیه. یه جووری رفتار نکن انگار اصلاً حال منو نمی‌فهمی.»

لیلا گفت: «دردمون یکیه. اما من رو زخم نمک نمی‌پاشم. روش سنگ‌پا نمی‌کشم. روشو بسته‌م که دلمه ببندد. که یادم بره. تو ولی هر روز صبح تا چشم باز می‌کنی سر زخمتو می‌کنی که خونابه پس بده. حال من از خودآزاری ت به هم می‌خوره.»

بازویش را از دست احمد کشید بیرون و رفت. احمد رفتنش را نگاه می‌کرد که دولت ژاکت نازک گلپه‌ی رنگش را دور تنش می‌کشید و تند راه می‌رفت. تند و مصمم. تا به حال هیچ چیزش حال لیلا را به هم نزده بود. حتی بی‌مهری‌اش که بی‌اختیار قبل از هر چیزی بیرون می‌زد. عادت کرده

بود همه چیز را پیچیده کند. تاریک و گنگ کند و سرآخر به ستوه بیاید از بس که خودش درد خودش را نمی فهمد. زن قدکوتاه میانسالی کنار پنجره رستوران ویولونش را روی شانه تنظیم کرد و آرشه را کشید. دختر جوانی که همراهش بود شروع به خواندن کرد. صدایش غم داشت. مثل تمام کوچه و پس کوچه های این شهر. مثل هوای دم صبح و غروب هایش. مثل نور زردی که از پنجره ناهارخوری خانه ها توی کوچه شره می کرد. مثل رنگ بنفش گل های باغچه ها که این وقت سال همه جا را برمی داشت. آن بنفش سرد نبود کمرنگ. برگشت رو به دختر جوانی که با چشمان بسته می خواند. دختر لباس های نیم داری پوشیده بود با چکمه چرمی سیاهی که برای جثه ریزه و استخوانی اش زیادی بزرگ بودند. آستین های بلندش تا روی شست را پوشانده بود. وقتی نُت آخر آوازش را می کشید، گردنش تا آن جا که می شد کج بود.

یادش آمد. ایستاده بود رو به باب قبله حرم امام حسین. شش ساله. موهای لخت و طلائی. دمپایی جلو بسته که لنگه چپش چاک خورده بود. شلووار سرمه ای نایلونی دوخط و زایرانی که داخل می رفتند و به او تنه می زدند. منتظر محمد بود. محمد گم شده بود یا خودش؟ با هم مو نمی زدند. خودش اما می دانست که احمد است و محمد گم شده. گریه می کرد. محمد را صدا می زد. درنایی کنارش بر زمین نشست. احمد شش ساله ترسید. از آن پرنده درشت سفید ترسید و بلندتر صدا زد: «محمد!» درنا سرگرداند و نگاهش کرد. قوس سرش را فرستاد توی دست کوچک احمد. صدای نوحه می آمد. همان نوحه محبوب آقا بود.

وقتی رسید دید حسین را میان خون  
گفتا فدای جان تو صد بار جبرئیل



احمد زودتر بیدار شده بود تا تمرین‌های دستور زبان را بنویسد. اول از همه سر آستین پولیور را کشیده بود و باهاش لبه کاسه رویی داغ را گرفته و از سر علاءالدین برداشته بود. محلول آب و ترموراب تمام شب جوشیده و بخار شده بود و هوای اتاق تا ته ریه را می‌سوزاند. کاسه را اوف‌اوف‌کنان گذاشته بود لب پنجره و تندی خودش را مچاله کرده بود کنار علاءالدین و جوری که کسی بیدار نشود هر نیم دقیقه یک بار آب دماغش را بالا می‌کشید. سر شب سرماخوردگی را بهانه کرده و خزیده بود زیر سنگینی لحاف و تکالیف نانوشته را محول کرده بود به صبح. از خانه‌های لوزی مدرج نفت توی مخزن علاءالدین تنها یکی پر بود و، اگر همان‌جا رو به صفحه گرد نشانه نفت می‌نشست، باید چند دقیقه دیگر پا می‌شد و می‌رفت و توی سرمای زیرزمین پیت نفت را پر می‌کرد و می‌آورد بالا. دفتر و کتابش را برداشت و رفت سوی دیگر علاءالدین نشست که اگر مادر بیدار شد و غرزد که چرانفت نیاورده و فتیله علاءالدین سوخته و بو خانه را برداشته، بگوید جلو چشمش نبوده و ندیده و خلاص. خوابش

می‌آمد. بیرون خاکه برف می‌بارید و آسمان اخمو و گرفته بود. آقا می‌گفت بین دو طلوع ساعت قلب است، باید بیدار بود. مسلمان این ساعت نمی‌خوابد. اما حالا که آقا رفته بود محلات، همه اهل خانه خواب بودند. نگاهی به متکا و لحافش انداخت. عطر خلسه‌آور و شیرین خواب از تشک بلند می‌شد و راه می‌گرفت زیر بینی‌اش. محمد خوابِ خواب بود. احمد دلش می‌خواست بغلتد زیر لحاف. به تمرین اول نگاه کرد:

از مصدرهای زیر اسم فاعل بسازید.

مکر، شکر، دفع، عزم، عشق

فکر کرد. پلکش سنگین شد. نوشت مکار. دهن دره‌ای کرد و چشمش پر اشک شد. مداد را انداخت روی دفتر و آرام و بی‌صدا چهار دست و پا رفت سمت کیف محمد. دفتر فارسی را از توی کیفش برداشت و دنبال تمرین‌های حل شده گشت. کاغذی از لای دفتر رقصید و پشت‌رو افتاد پیش دو زانوی احمد. از پشت هم پیدا بود. تصویر یک زن بی‌حجاب. با لب‌های سرخ و خط سیاه چشم‌ها... احمد نگاهی به محمد انداخت و با احتیاط کاغذ را از روی زمین برداشت. روی پس‌زمینه سرخابی کم‌رنگ تصویر زن جوانی بود با موهای قهوه‌ای روشن که ریخته بود روی شانه‌هایش. ابروهای باریک کم‌رنگ و لب‌های قرمز براق. پیرهن آبی پوشیده بود و گردنش از لای دکمه باز بالای پیرهن پیدا بود. لبه راست یقه را با انگشت‌های باریکش گرفته بود و به دوربین لبخند می‌زد. چشم‌هاش خیلی خیلی آشنا بود. همچنین ناخن‌های نقره‌ای گرد و بلندش. شکل لبخند زدنش هیچ غریبه نبود؛ جوری بود که کمی گونه‌هایش را برجسته می‌کرد و حالی آدم می‌شد که این لبخند ملایم آدمی است که از زندگی‌اش راضی است. بالای عکس با رنگ مشکی نوشته شده بود «نوش آفرین». صدای دستگیره در اتاق که بلند شد احمد،



نیمه عمر از ترسی که تا سر انگشت و نوک بینی اش را به گزگز انداخته بود، عکس را فرستاد زیر قالی. مهدیه از پشت سر با صدای خواب آلوده گفت: «محمدجان، ببین احمد تب داره هنوز؟»

احمد گفت: «تب ندارم آبجی.»

مهدیه چشم‌های خواب‌آلودش را چند باری باز و بسته کرد و گفت: «پس چرا بیدار شده‌ای؟»

احمد جست زد سمت دفتر و کتابش و گفت: «تکالیفمو بنویسم.» و باز آب دماغش را بالا کشید.

مهدیه لبخندی زد و گفت: «می‌رم برات شیر بیارم.»

مهدیه که در را بست، احمد آرام لبه قالی را بالا کشید و دوباره به عکس زن جوان و جذاب توی عکس نگاه کرد. آقا گفته بود ساعت قلب ساعت بهشت است. ساعت روزی. چیزهایی از عالم معنا نصیب مسلمان می‌شود. نصیب احمد این عکس شده بود. مطمئن بود به محمد پیش نخواهد داد. این دختر، که حتماً خواننده‌ای، بازیگری، دختر شایسته‌ای بوده پیش از انقلاب، عجیب آشنا بود. عجیب به دلش قرابت داشت. جوری که حتی وقتی باز قالی را رها کرد روی عکسش، خیال کرد از آن زیر نبض می‌زند و زنده است.

تند و تند تکالیف دستور زبان را از روی نوشته محمد نوشت و دفتر را برگرداند توی کیف. مهدیه بالیوان شیر آمد و آرام رفت بالای سر محمد تا بیدارش کند.

«آقا محمد. آقا محمد. بیدار شو برو نون بگیر. بلند شو تا شلوغ نشده.»

محمد بلند شد و سر جایش نشست. احمد از نگاه کردن به برادرش پرهیز می‌کرد. محمد که از رختخواب بلند شد تا برود پی نان، احمد تن‌چپان شد زیر لحاف گرم مانده از تن محمد و پلک‌ها را روی هم

گذاشت. خوابش نمی‌برد. آن عکس از پیش چشمانش نمی‌رفت. چقدر شبیه بود. شبیه بتول. شبیه بمانی شاید. اما نه. عین بتول بود. اصلاً خودِ خودِ بتول. اما بتولی که از حالایش هفت هشت سال بزرگ‌تر باشد. تنش داغ شده بود. مال تب نبود. تب این شکلی نبود که چیزی وول بزند و بسوزد و زیربغل‌هایش عرق کند و تمام زور عالم جمع شود توی پاها و بخواهد بدود توی دستشویی.

دو تا دست‌ها را مشت کرده بود توی جیب‌های گرمکن و تا می‌شد می‌کشیدش پایین و جلو و به قدری شتاب‌زده و بدون مکث رفت که هیچ نفهمید چطور از روی سفرهٔ نیمه‌پهن ناشتایی پرید سمت درِ ایوان. مادر داد زد که آن جور بی‌شال و کلاه نرود توی حیاط. که تبش باز بالا می‌گیرد. برف می‌ریخت روی سر و شانهٔ احمد که می‌دوید سمت دستشویی. نشسته بود روی کاسه توالت و حالش جوری بود که نمی‌شد برود به مادر بگوید که جوشانده‌ای، دم‌کرده‌ای چیزی برایش مهیا کند و بعدش روبه‌راه شود. مسئلهٔ ۱۵۹۷ رسالهٔ آیت‌الله طباطبایی بروجردی پیش چشمش زنده شده بود. اگر روزه‌دار استمنا کند یا با خود کاری کند... اول بار این کلمه را از رضا شنیده بود. به محمد گفته بود و با همدیگر یکی دو ساعتی توی خلوت خانه رسالهٔ قدیمی چاپ نجف را گشته و آخرش پیدایش کرده بودند. با این‌که حالا روزه نبود از گناه می‌ترسید. از خدا. از خدایی که آقا گفته بود به ازای هر جو گناه کبیره‌ای بدجور چوب‌خط آدم را پر می‌کند.

آن قدر توی دستشویی ماند تا صدای در را شنید و صدای پای محمد را که از نانوائی برگشته بود. بیرون رفت. محمد تا دیدش گفت: «مدرسه‌ها تعطیله. بریم بخوایم.»

احمد کف دست‌ها را فرستاد زیر بغل و سرشانه‌ها را تا دم نرمة گوش بالا داد و تندتند دوید سمت پلکان.

محمد نان را گذاشت روی سفرهٔ پهن شده وسط هال و دوید سمت اتاق.

احمد خم شد یک تکه از نان کند و گفت: «مدرسه‌ها تعطیله. ما می‌خوابیم.»  
و دنبال محمد رفت توی اتاق و در را پشت سرش بست. محمد خودش را  
مچاله کرده بود زیر لحاف و جز دماغ قرمز و برق چشم‌هایش چیزی پیدا نبود.  
احمد دل‌دل می‌کرد. باید به محمد می‌گفت. هیچ حرف ناگفته‌ای نداشتند.  
«اون عکسو دیدم. لای دفتر دستور زبانته.»

محمد تندى لحاف را پس زد و با چشمان دریده گفت: «به مامان نشون  
دادی؟»

احمد سر تکان داد که نداده. موزیانه پرسید: «می‌دی‌ش به من؟»

محمد گفت: «مال من نیست. یالاً برو بیارش.»

احمد گفت: «نمی‌دم.»

محمد از زیر لحاف لگد زد به شکم احمد. احمد آخی گفت و مچاله  
شد. محمد گفت: «برو بیارش.»

احمد گفت: «اگه بخوام پیش بدم، قبلش به آقا نشون می‌دم.»

محمد گفت: «به جون آقا مال من نیست. مال رضاست. از آلبوم

عکاسی باباش ورداشته. باید پیش بدم.»

احمد گفت: «یه چیزی می‌پرسم راستشو بگو.»

محمد گفت: «راست می‌گم.»

احمد بلند شد و روی تشک نشست و گفت: «بگو به خون امام حسین.»

محمد با نفرت گفت: «نمی‌گم. آقا گفته از این قسما نخورین برای کار

دنیا. نمی‌گم. تو هم برو به هر کی می‌خوای بگی بگو.»

بعدش به پشت خوابید و لحاف را کشید روی سرش. احمد به

برجستگی سر برادرش زیر لحاف نگاه کرد و گفت: «تو هم اون عکسو

نگاه کردی یه جورى شدی؟»

صدای خفه محمد از زیر لحاف آمد: «چه جورى؟»

احمد گفت: «من تا حالا بتی رو بدون حجاب ندیده‌م.»

خجالت‌زده مکثی کرد و ادامه داد: «یعنی از وقتی بزرگ شده.»

محمد گفت: «مگه من دیده‌م؟»

احمد پرسید: «تو تا حالا غسل کرده‌ای؟»

محمد شتابان سرش را از زیر لحاف بیرون آورد و با ناباوری به برادرش نگاه کرد. احمد سرخ سرخ شده بود. روی کرک پشت لبش عرق نشسته بود. روی پیشانی‌اش هم. محمد صدایش را بلند کرد: «مامان! مامان بیا احمد دوباره تب داره.»

احمد چشم‌هایش را بست. محمد با نفرت گفت: «عکسو پس ندی آبروتو می‌برم.»

سعی کرده بود آرام و بی صدا پله‌ها را بالا بیاید و کلید را آرام توی قفل بچرخاند که پیرزن صاحبخانه را متوجه بازگشتش نکند. پیرزن عادت داشت تا صدای پای احمد را می‌شنود سر از در بیرون بیاورد و به هزار ترفند بکشاندش داخل خانه و بعد به بهانه نوشیدن قهوه هر بار حرف را بکشاند به گذشته و برود سراغ آلبوم قدیمی و عکس‌های معشوقش در جنگ. که بعد مرگ شوهرش جسارت کرده بود و از هزار تا سوراخ مخفی درشان آورده و چسبانده بود توی دل آلبوم. احمد همه عکس‌ها و خاطرات پیرزن را از بر بود. گام اول را که توی تاریکی خانه گذاشت، در را بسته صدای پای پیرزن را شنید. حال و حوصله‌اش را نداشت. لیلا را رنجانده بود و او هم کنار آن مادر و دختر آوازه‌خوان ره‌ایش کرده بود. بیشتر از این کلافه بود که اصلاً احساس گناه نمی‌کرد. خودش را ملامت نمی‌کرد. لیلا را اول بار در قامت یک پرستار دیده بود و دلش همان‌جا برایش رفته بود. اما بعدتر، که دلدادگی لیلا پیش افتاده بود، هزار بار خاطرات تلخ و سمجش از بیمارستان را بهانه کرده و گفته بود کارش را عوض کند. هر چیز دیگری باشد الا آنچه سروکارش با خون و زخم و تن

رو به موت آدم‌ها باشد. بار آخر لیلا قول گرفته بود که این فکرها را بگذارد کنار و او را همین طوری که هست بخواهد، همین طور که باید پانسمان و چرک و عفونت و سوند و بخیهٔ آدم‌ها را دست بزند. لیلا گفته بود حتی اگر دلت یک غسل مرده شورخانه را خواست، همان‌جوری بخواه که هست نه چیزی که تو دوست داری بشود. اما امروز باز برگشته بود سر سطر. و این هم دست خودش نبود. ولی خوب می‌دانست لیلا برمی‌گردد. لیلا یادش داده بود که هرچه هم بشود، رفتنی نیست. پیرزن سرش را با آن موهای کم‌پشت سفید از لای در تو انداخت. خانه تاریک بود. صدای احمد را از جایی شنید. چشمش را تنگ کرد بلکه توی تاریکی سایه‌اش را بباید. احمد چراغ آباژور را روشن کرد. پیرزن گفت: «تا قهوه درست می‌کنم بیا پایین. باهات کار مهم دارم.» و رفت. نه لبخند زد و نه مثل هر بار برای احمد شیرین‌زبانی کرد و نه در جواب بدعنتی و بی‌حوصلگی‌اش گفت که هیچ به آدم جوان نمی‌ماند بس که دل و دماغ ندارد. احمد خیال کرد لابد باز پسر بزرگش آمده و پیشنهاد رفتن به خانه سالمندان را داده و فوایدش را برای مادرش تشریح کرده و حالا باید یکی دو ساعت به روضهٔ بی‌عدالتی دنیا و ظالم‌پروری‌اش گوش کند. رفت پایین. در باز بود. بوی قهوه نمی‌آمد. توی هوای خانه تنها همان بویی که از آدم‌های پیر و آشتی‌شان با مرگ و مرور خاطرات بلند می‌شود پخش بود. بوی مدفوع‌گره می‌آمد و صدای ناخن کشیدنش روی قالی نخ‌نمای کفِ هال. پیرزن رو به پنجره ایستاده بود و به تاریکی کوچه نگاه می‌کرد. گفت:

«زنگ بزنی ایران. مهمه.»

وقتی دید احمد سر جایش ایستاده و در فکر فرو رفته، آرام و قوزکرده در حالی که ژاکتش را روی شانه جا می‌انداخت پاپوش‌های مخملی بنفشش را روی زمین کشید و رفت آن سوی هال و تلفن قدیمی کرم‌رنگ را از روی میز کنج هال برداشت و با احتیاط، جوری که سیمش جدا

نشود، آورد و گذاشت روی میز عسلی، نزدیک جایی که احمد ایستاده بود. دستی به شانهٔ احمد کشید و سری تکان داد. عجیب شده بود. هیچ وقت برای احمد ادای مادرها را درنیآورده بود. صاحبخانه‌ای بود که گهگاهی از تنهایی احمد برای پر کردن تنهایی تاریک و کم‌سوی خودش سوءاستفاده می‌کرد. احمد خواست چیزی بپرسد. نپرسید. ترجیح می‌داد هر چیزی را که هست با کلمات فارسی بشنود. می‌خواست طهارت زبان آلمانی در خاطرش حفظ شود. پناه آورده بود به آلمان. به زبانش. به رودش. به سرمای زنندهٔ بین آدم‌هاش که نه گرم می‌شد و نه دلش می‌خواست گرمش کند. برای همین تنهایی مفردِ خدشه‌ناپذیر آمده بود این‌جا. خرابش نمی‌کرد. پیرزن رفت توی اتاق خواب و در را بست. احمد شماره گرفت. شمارهٔ خانه زهرا را.

چمدانش را گشوده بود روی تخت و هر چیزی را که به نظرش لازم می‌آمد جمع کرده بود. برای برداشتن پیرهن و کت و شلوار مشکی تردید کرده بود. آقا هنوز زنده بود. پس نباید لباس‌های مشکی‌اش را مهیای تن می‌کرد. اما زهرا گفته بود آقا فقط نفس می‌کشد. جوری خواب است که انگار هرگز بیدار نبوده. زهرا با گریه گفته بود که بیا آقا را زنده ببین.

توی ذهن احمد، صدای گریهٔ زهرا با آه کشیدن لیلا قاتی می‌شد. بعد از تماس با ایران، بدون این‌که منتظر اجازهٔ پیرزن باشد تلفن زده بود خانهٔ عموی لیلا. خانهٔ ویلایی بزرگ و اعیانی محلهٔ وست اند یک شاه‌دوست دوآتشه که فردای رفتن شاه از ایران، رفت که برای همیشه رفته باشد و حتی برای تسکین دل سوخته زن و بچهٔ برادر خلبانش، که اف ۱۵ اش را بعد از گذشتن از آسمان کرکوک زده بودند، هم نیاید. می‌دانست لیلا جوابش را می‌دهد. حرف‌هایش را گوش می‌کند. لیلا آدم قلم کشیدن روی احمد نبود. حتی حالا که به قهر و دلخوری رهایش کرده و رفته بود. به لیلا گفته

بود آقا دارد از دست می‌رود. باید برود بالاسر آقا و خدا کند وقتی می‌رسد آقا هنوز نفس داشته باشد. لیلا آه کشیده بود و گفته بود که دلش برای مرگ آدم‌هایی به سن و سال پدر احمد نمی‌سوزد. دلش فقط برای انتظارشان می‌سوزد، انتظار مرگ، و این بدترین شکل مردن است. احمد گفته بود ولی در خواب مردن خوب است. شاید رؤیای شیرینی ببیند. مثلاً رؤیای مادرش را. بچگی اش را. باغ گل محلات را. لیلا گفته بود شاید هم کابوس ببیند. احمد گفته بود کابوس هم اگر باشد با مرگ تمام می‌شود و نمی‌دانست چرا گریه‌اش نگرفت وقتی این را گفت. وقتی لیلا گریه کرد. وقتی زهرا گریه کرد و حتی صدای هق‌هق صاحبخانه پیرش را از توی اتاق خواب شنید. مرگ آقا برای احمد آن قدر ناشدنی و محال بود که حرف زدن درباره‌اش گریه نداشت.

زیپ چمدان را بست. ساعت را کوک کرد و روی تخت دراز کشید. با خودش گفت کاش برای دختر مهدیه چیزی خریده بود. برای مهدیه و زهرا و بچه‌هاش هم. چشمش را بست و باز آن درنای سفید را دید. سر درنا کف دست کوچکش را نوازش می‌داد. صدای نوحه در گوشش می‌چرخید. نوحه جبرئیل. آقا چقدر این نوحه را دوست داشت. از جا بلند شد. خوابش نمی‌آمد. بین کاست‌های چیده شده در قفسه کتابخانه را گشت. آن نوار سونی را پیدا کرد. دستخط محمد رویش بود. نوشته بود: «نوحه جبرئیل. تقدیم از طرف محمد به برادرم احمد.» نوار را گذاشت توی واگمن، باطری واگمن داشت تمام می‌شد. صدای نوحه خوان بزم شده بود و کش می‌آمد. خاموشش کرد. روی کاناپه قرمز دراز کشید و زانوها را توی شکمش جمع کرد. ترسیده بود. اگر وقتی که برگردد این‌جا خودش نباشد، یعنی خودش باشد بدون آقا، این خانه فقط همین یک شب را به یادش می‌آورد. همه شب‌بیداری‌ها برای درس خواندن و جزوه‌ها را از سر به ته رساندن، شبی که لیلا برایش کیک تولد آورده بود و احمد



نمی دانست وقتی توی خانه تنهاست باید بگذارد لילה بیاید داخل یا نه، شبی که از خوشی پیدا شدن یک ایرانی، یک دختر ایرانی، که با لبخند پرسد «بهتری؟» عوض این که بگوید «Bist du heute besse؟»، تا صبح توی خانه راه رفته بود، شب‌هایی که از شب‌کاری توی پمپ بنزین برمی‌گشت و تا تیغ آفتاب ظهر صد بار توی کاسه توالت بالا می‌آورد، همه از یادش می‌رفت و از این خانه و این پنجره کوچک رو به خیابان و این کاناپه قرمز که رویش دراز شده بود تنها همین شب یادش می‌ماند که از ترس مردن آقا، خودش هم داشت می‌مرد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد. مطمئن بود اگر آقا بمیرد توی این خانه نمی‌ماند. شاید حتی توی این شهر. انبان خاطراتی که با فرار از وطن و درس خواندن و کار توی کافه و ندیدن عرب و ایرانی به‌شان ماله می‌کشید لبریز شده بود.

بیدار که شد هنوز آفتاب زده بود. توی آینه گرد و کوچک دستشویی خودش را نگاه کرد. چقدر شبیه آقا بود. او و محمد هر دو شکل آقا بودند. بر عکس مهدیه و زهرا که با مادر مو نمی‌زدند. یادش افتاد صورت مرده مادر را که دیده بود خیال کرده بود این مادر خودش نیست. غسل اشتباهی صدا زده «راضیه ربیعی». و بعد آن هر وقت یاد مادر افتاده بود، قبل هر چیزی همان صورت بی‌رنگ و لب کج شده و پلک‌های نیمه‌بسته زنی خفته بر تخت سنگی غسلخانه یادش آمده بود، عوض مادری که برایش دمی‌گوجه می‌پخت و قبل چسب زدن روی زخم سر زانو حتماً دو سه باری رویش را فوت می‌کرد. و فوت مادر زخم را خوب خوب می‌کرد. دیگر چسب نمی‌خواست. مادری که حتی یک بار او و محمد را با هم اشتباه نگرفته بود. لقمه‌ای که نوبت محمد بود می‌گذاشت دهان محمد. حتی اگر احمد شیطنت می‌کرد و عوض محمد دهانش را برای بلعیدن باز می‌کرد. یاد مادر که می‌افتاد، آن صدای محو لالایی مادر را می‌شنید. لالایی یوکابد برای موسی. که از آغوش مادر به آغوش رود می‌رفت.

چقدر غمگین می‌خواند. آدمی تنهای تنها هم باشد، همهٔ آدم‌هایش را، همهٔ داشته‌هایش را، حتی تار مویی، ته‌سیگاری، تکه کاغذی که رویش یک شمارهٔ تلفن نوشته شده، دانهٔ سرخ جارودستی جامانده بر فرش پشمی راهروی خانه را با خود می‌کشد و می‌برد. گیرم کل بار و اثاثش باشد یک ساک دستی نیمه‌پر. همه‌چیز و همه‌کس تا ابد روی گردهٔ آدم می‌مانند و تا خانهٔ قبر پایین نمی‌آیند.

صورتش را اصلاح کرد. لباس پوشید. چمدانش را برداشت و بیرون زد. پیاده راه افتاد. شهر در مه پیچیده بود. سنجابی از درخت بلندی پایین آمد و تروفرز از جلو پایش دوید و توی مه گم شد. تربیت آلمانی کار خودش را می‌کرد. نظم و سروقت بودن همهٔ آدم‌های کوکی را از خانه‌هاشان بیرون می‌کشید. تا اولین ایستگاه اتوبوس را پیاده می‌رفت. بلکه این مه سفید سنگین تن خشک و خسته‌اش را نرم کند.

امتحانات نوبت سوم تمام شده بود. بابای مدرسه ایستاده بود دم در و به هر بچه‌ای که رد می‌شد بلند می‌گفت: «روزی که اومدی برای گرفتن کارنامه، شیرینی سیکلت رو هم بیار و آلا از کارنامه خبری نیست.» احمد گفت: «سیکل که شیرینی نداره. سیکله، دکتری که نیست.»

بابای مدرسه، که طبق عادت همیشگی آن یک چشم کورش را جمع کرده بود، لبخندی کجکی زد و گفت: «هر چیزی شیرینی خودش. دکتر هم شدی ایشالا من زنده باشم بیای بگی بیا آقای دلپور، اینم شیرینی دکتری. یه دست کت و شلوار شیک و پیک هم برام بیاری.»

محمد پرسید: «چه رنگی باشه؟»

بابای مدرسه گفت: «هرچی عشقته.»

احمد کتاب انگلیسی را فرو کرد پشت شلوار و پیرهن را رویش صاف کرد. محمد کتاب را لوله شده دست گرفته بود. قد کشیده بودند: لنگ‌های لاغر و بلند. صورت استخوانی و ریش تنک. محمد چند باری کک به تنبان احمد انداخته بود که پیش بیفتند و صورت را با تیغ بزنند. احمد دل نکرده بود. از آقا می‌ترسید. آقا می‌گفت احتیاط واجب است که تیغ نخورد به صورت. مرد به

محاسنش مرد است. آقا خودش ریش داشت. نرم. و گاهی قیچی می‌کرد و نظم و ترتیبش می‌داد. آقا به پسرها گفته بود ریش را بتراشند، می‌شوند مثل بنی‌صدر. توی خانه هیچ‌کس بنی‌صدر را دوست نداشت من بعد این‌که شنیده بودند مردم توی خیابان شعار داده‌اند «لچک به سر دررفته».

سر خیابان نرسیده، محمد راهش را کج کرد سمتی دیگر. احمد رو گرداند سمت محمد. آفتاب چشمش را می‌زد. دستش را سایبان چشم کرد و پرسید: «کجا؟ خونه نمی‌آی؟»

محمد حتی نایستاد. به راهش ادامه داد و گفت: «تو برو. من کار دارم، بعداً می‌آم.»

احمد صبح دیده بود محمد یواشکی از توی بقچه سچلش را برداشته. مادر سچل‌ها و قبالة ازدواج خودش و دفترچه حساب بانک کشاورزی و برگه آزادی از زندان مهدیه و آن نامه‌ای را که از نوفل لوشاتوی پاریس برای آقا فرستاده بودند توی روسری سیاه بور شده‌ای بقچه کرده بود. محمد گفته بود صبح زودتر بیدار می‌شود که افعال انگلیسی را از بر کند، دروغ گفته بود. توی تاریکی و پیش از بیدار شدن اهالی خانه برای نماز صبح، رفته بود سراغ بقچه و سچلش را برداشته بود. احمد هیچ خوشش نمی‌آمد محمد در خلوتی و پنهانی از او دنبال کاری راه بیفتد. محمد عادت داشت خودش را مردتر حساب کند. مهم‌تر. عاقل‌تر.

احمد راه افتاد دنبال محمد: «منم می‌آم.»

محمد ایستاد رخ به رخ احمد و گفت: «ببخود. برو خونه. من کار دارم، می‌آم. برو کپسول خالی رو بذار تو صف، خودم می‌گیرم می‌آم.»

احمد طوری که معلوم باشد از چیزی که می‌گوید کاملاً مطمئن است گفت: «داری می‌ری کمیته. می‌دونم.»

محمد گفت: «به تو چه؟ گفتم برو خونه. دنبال بیای می‌زنم. به جون آقا می‌زنم.» و انگشتش را با تهدید نشان داد. حتی مشتشان اندازه هم بود.

اما احمد حریف محمد نمی شد. کتک می خورد. محمد وقتی می گفت می زند می زد. همیشه هم مشت اول سمت راست فک بود. محمد می خواست برود جبهه. احمد می دانست. محمد داشت می رفت و دور می شد. احمد بلند گفت: «تو رو که جبهه راه نمی دن بیچاره!»  
محمد انگار کر باشد و چیزی نشنود. فقط رفت.

احمد با پای چپ، که بدقلق بود و درست فرمان نمی برد، کپسول خالی را روی شیب کوچه قل می داد. فراغت و آسودگی تمام شدن امتحانات حال عجیبی بود. سبکی ناموزونی داشت که روی گرده آدم خوب جا نمی گرفت. کپسول را این بار با پای راست پیش راند و از درد انگشت شست تخم چشمش تیر کشید. سرایشی به سمت انتهای کوچه زیادتر می شد. کپسول خورد به نیمه آجری که از گل کوچک بچه ها جا مانده بود و مسیرش را عوض کرد و رفت به سمت حجله پرنور و آینه برپاشده سمت دیگر کوچه. احمد دوید دنبالش. نرسید. کپسول خورد به پایه حجله و متوقف شد. بوی اسفند پاشیده بر منقل و عکس جوانی روی حجله. جوان توی عکس را می شناخت. شاگرد سوپر دریانی محل بود. بابت اسمش دستش می انداختند. اسمش سلام بود. دست انداختن ها را به دل نمی گرفت. دقیقه ای هزار بار هم صدایش می زدند سلام، عوض بله و هان و جانم حاضر جوابی می کرد که علیک سلام. کسی نمی دانست از کجا توی سوپر دریانی سبز شده. خیلی هم از خودشان بزرگ تر نبود. خانه پرش سه سال. ولی وقتی رفت و نیامد، حجله اش را دم خانه نیمه ویرانه ته کوچه علم کردند. پیرزن شیرین عقلی ساکن خانه بود که سال پیش ماشین زیرش گرفته بود. احمد چشم از سلام توی قاب عکس فلزی طلایی برداشت. دلش هُری ریخت از ترس. نکند راستی راستی محمد هم بخواد برود جبهه. نه زورش می رسید که محمد را پابند کند و راه رفتنش را ببندد و نه دلش را داشت که خودش همراهش برود. بتی را چه می کرد؟ اگر می رفت

و بر نمی‌گشت و نصیبش می‌شد همینی که نصیب سلام شده بود؟ اگر می‌رفت و برمی‌گشت و چیزی سر جایش نبود؟ آخ محمد، چقدر کله‌خری! عصر محمد با کپسولِ پر آمد خانه. مادر گوجه‌های چند روز مانده توی دبهٔ آب را توی آبکش می‌چلانده که رب بپزد. مهدیه باز هم روسری به سر داشت و تا می‌شد کشیده بودش جلو که سایه بیندازد روی ابروهای تازه برداشته‌اش. مادر قربان‌صدقهٔ محمد رفت. احمد صدای محمد را می‌شنید که داشت می‌گفت می‌رود اردو. دو روز دیگر. اردوی آمادگی برای مسابقات. کمر بند مشکی داشت. با همان هم داشت اهل خانه را گول می‌زد. احمد شنید که مادر گفت اردو برود یا نرود مدال را می‌گیرد. قهرمان استان تهران که شود، قهرمان کشور هم می‌شود. احمد ملافه را از روی تنش کنار زد و بلند شد نشست. نور عصر روزهای اول تابستان اریب افتاده بود روی تنش. نسیم لای برگ‌های درخت انگور که تا نرده‌های بالای پله پیچ و تاب می‌خورد خش‌خش صدا می‌داد. گرسنه بود و تا افطار خیلی راه بود. می‌دانست محمد کارش را کرده و می‌رود. محمد که آمد توی اتاق به چشم‌های احمد نگاه نمی‌کرد. خیس عرق بود و پیرهن تترن خاکستری به خیسی پشتش چسبیده بود. کتاب لوله‌شده را انداخت روی ستون کتاب‌هایی که خوانده و امتحانش را داده بودند. زیر لب گفت: «اینم تموم شد.» پیرهنش را درآورد و با زیرپوش دراز کشید روی تخت. روی سینه‌اش چند خال مو درآورده بود. موهای دست‌هاش هم سیاه و پر پشت شده بود. احمد اما هنوز تن کودکانه‌اش را داشت. محمد ملافه را کشید روی سرش. احمد با لحن آدمی که بخواهد مچ بگیرد پرسید: «نماز خونده‌ای؟»

محمد با صدای تودماغی گفت: «آره، تو مسجد.»

احمد گفت: «نمی‌ذارم تنها بری. منم می‌آم.»

محمد سرش را از زیر ملافه بیرون آورد و گفت: «برو سراون پنکه رو بزن این‌ور.»